

تپہ خرگوش

علی اکبر حیدری

## کتاب اول

### ۱

پرستار در را توی صورت ارغوان بست. گفته بود نباید برود توی اتاق. صدای جیغ‌های کوتاه سهیلا را که فاصله‌شان از هم کم‌تر شده بود از میان ناله‌هاش می‌شنید. برایش سخت بود باور کند سهیلا با آن هیکل کوچک و آن همه خون‌ریزی بتواند بچه را به دنیا بیاورد. دست کشید به فرق سرش؛ همان‌جا که انگار می‌سوخت و خوب نمی‌شد. موهاش به هم چسبیده بود. نگاهش افتاد به نوک انگشت‌هاش، کمی خون ماسیده روی‌شان بود. رفت طرف دیگر سالن. چشم‌هاش می‌سوخت از بی‌خوابی. دست‌هاش را گذاشت لب طاقچه پنجره و سر کشید توی حیاط شلوغ. یوسف نشسته بود کنار دیوار و پسر بچه توی بغلش بود. درست نشسته بود زیر ردیف مهتابی‌ها. نگذاشته بود پسر بچه را از بغلش بگیرند. دکتر که پلک‌های پسر بچه را با نوک انگشت‌ها از هم باز کرده بود و بعد، سر تکان داده و دویده و برگشته بود توی بیمارستان، همان‌جا کنار دیوار جاگیر شده بود. دوست داشت می‌رفت و کنارش پشت می‌داد به دیوار، دست می‌انداخت دور شانه‌هاش تا تکان شانه‌ها

تمام بدنش را بلرزاند. اما باید می ماند آن جا، کنار سهیلا. کاش احمد زودتر بیداش می شد. سهیلا را که می سپرد دست خودش، دیگر می رفت پیش شاهین و بچه ها. دلش می خواست تا برسد هنوز درگیری باشد جلوی پادگان دوشان تپه، که همراه باشد با بقیه در کاری که این همه مدت فکرش را کرده و سختی هاش را کشیده بودند. دست کشید به پشت کمرش. کلت سر جاش بود. شاهین کشیده بودش پشت تل گونی های خاک و گفته بود برود از خانه کلت ها را بیاورد. وقتی گفته بود که میان این هیروویر دو تا کلت به چه دردی می خورد، شاهین فقط چشم غره رفته بود. کاش اعتنا نکرده بود به عصبانیت شاهین.

برگشت و گوشش را چسباند به در اتاق زایمان. صدایی نمی آمد. شاید سهیلا را برده بودند توی اتاق های پشتی. صدای ناله مجروحان درگیری ها بفهمی نفهمی از بخش دیگر می آمد. با نوک انگشت زیر چشم بادکرده اش را فشار داد. با آن همه درد حتماً کبود شده بود. تکیه داد به دیوار و همان جا خودش را رها کرد، که کشیده شد به دیوار و نشست کنار سطل فلزی. نمی خواست برود روی صندلی های ته سالن بنشیند. هر چه به سهیلا نزدیک تر می ماند بهتر بود. کنار پیشانی اش را تکیه داد به سنگ های دیوار؛ خنک بود... صدای ناله های سهیلا از اتاق بالا می آمد. پاورچین از جلوی اتاق آقاجان و مادر جان رد شده بود، اما آقاجان صدایش کرده بود: «ارغوان». آقاجان از کجا فهمیده بود که برگشته بود خانه؟ لای در را باز کرد و سر کشید توی اتاق. آقاجان نشسته بود روی تشک و پشت داده بود به بقیه رختخواب ها و پای گچ گرفته اش را گذاشته بود روی بالش. خیره شد به پای شکسته. نمی دانست پای آقاجان شکسته.

اصلاً این همه وقت از چی خبر داشت؟ احمد را یک بار توی خیابان دیده بود، اما راهش را کج کرده بود. نمی خواست اگر دنبالش بودند بقیه را توی در دسر ببیندازد.

«بیا ببینم.» آقاجان دستش را دراز کرده بود.

رفت جلو. چرخ خیاطی سینگر مادر جان با پارچه و نخ های پخش و پولا را کنار زد و نشست کنار تشک. دست آقاجان را گرفت. دوباره زیرچشمی به پای گچ گرفته نگاه کرد. نمی خواست بپرسد چی شده؟ نمی توانست توی چشم های آقاجان نگاه کند، طاقت نداشت بشنود که در غیاب او چه اتفاقی افتاده. آن وقت اگر او سؤال می کرد، باید جواب می داد.

«سهیلا چرا ناله می کنه آقاجون؟»

دستش را از توی دست آقاجان در آورد و بلند شد. نمی دانست که مادر جان کجاست. اگر نرفته بود پیش سهیلا و حالا بیداش می شد باید، باید...

«انگار دردش شروع شده، مادر جونت می گه. من که نمی توئم از پله ها برم بالا.»

دردش گرفته بود؟ حالا؟! فکر کرد که هنوز مانده تا موعد آمدن بچه. شاید زمان را یادش رفته بود یا مثل خیلی چیزهای دیگر زمان بر اش جا به جا شده بود؟

«خب چرا احمد نمی بردش بیمارستان؟ کجاست؟»

«رفته بیرون، صدای تیراندازی ها رو که شنید، یه دفعه غیبش زد... برو ببین می تونی کاری کنی، کمک مادر جونت.»

«مادر جون، مادر جونت!» آخرین بار تقریباً از خانه بیرونش کرده بود. بیرونش کرده بود یا او قهر کرده بود و رفته و پشت سرش را

نگاه نکرده بود؟ برای شاهین که تعریف کرده بود، گفته بود: «قهر کردم.» دوست داشت قهر کرده بود. حالا باید می رفت بالا.

«برو دیگه، حالا که اومدی، حتماً باید برای همین می اومدی.»  
 «حتماً باید برای همین می اومدی» حرف دهان مادر جان بود. نشنیده بود آقا جان بگوید. در اتاق را باز کرد. صدای ناله های سهیلا قطع شده بود. سرچرخاند و به آقا جان نگاه کرد، به هیکل تپل کوچکش. دلش می خواست برود و یک دل سیر بغلش کند.  
 «هنوز هم وقتی می ری دستشویی، تمام حیاط رو چراغونی می کنی.»

در را پشت سرش پیش کرد. راهرو تاریک بود. پس آقا جان از چراغ روشن راهرو دستشویی فهمیده بود که آمده خانه. آن همه تمرین برای تعقیب و مراقبت، شده بود همین تکرار عادت قدیمی که راحت می شد با آن لو رفت و خیلی های دیگر را به خطر انداخت. ایستاد پای پله ها و بالا را نگاه کرد. سهیلا باز ناله می کرد.  
 دست کشید به کمرش. جایی که از بین شلوار و پیراهن بیرون مانده بود، یخ زده بود. از زیر یکی از درها سوز سردی می آمد. بلند شد. کلت را پشت کمرش جابه جا کرد. پشت اورکتش را پایین کشید و زیپ را کشید تا زیر گردشش. نگاه کرد به دور و بر، انگار هیچ کس توی بخش نبود. دستگیره را پایین داد و کمی لای در اتاق را باز کرد. با پرستار چشم تو چشم شد.

«مگه نگفتم نیا تو؟»

اخم کرده بود. جایی از روپوش سفیدش نمانده بود که خونی نشده باشد.

«باید بیرون منتظر بمونی، زانو رو بردن اتاق درد.»

خودش را کشید توی اتاق.

«من دلواپسشم. زن برادرمه. دکتر حاتمی گفته بود ممکنه مشکل داشته باشه برای زایمان.»

«بد شی دردش گرفته. دکتر حاتمی رو خبر کردیم اما هنوز نرسیده. شما هم برو بیرون منتظر باش. این اتاق باید استریل بمونه.»  
 «اگر این طور باشه، شما هم باید بیایید بیرون پیش من.»  
 پرستار به خودش نگاه کرد.

«بخش دیگه بودم. اون جا اوضاع خیلی بده. دارم می میرم از خستگی. اگر زانو شما نیومده بود و مونده بودم اون جا، تا حالا از حال رفته بودم.»

صدای جیغ بلند سهیلا آمد. پرستار دوید و از یکی از درها رفت داخل. کاش می توانست با پرستار برود تو. تکیه داد به میز آهنی. دلش می خواست برود بالا سر سهیلا بایستد و به دنیا آمدن بچه را ببیند. دست هاش را به هم مالید، پوست پوست شده بودند از سرما. احمد می گفت: «پوست ارغوان مثل سیم ظرفشویه.» راست می گفت، ولی طاقت شنیدنش را نداشت. می دوید دنبال احمد تا تلاقی حرفش را سرش در بیاورد. مادر جان همیشه می گفت: «قدرتیه خدا نمی دونم چرا این دو تا قل این همه با هم فرق دارن، احمد که پسره پوستش مثل دنبه است ولی این دختره...» حرفش را تمام نمی کرد هیچ وقت. وقتی می رفتند حمام و مهشید خانم کیسه اش می کشید، مادر می گفت بیش تر وازلین بمالد که چرک بیش تر بیاید. از بوی وازلین و کیسه کشیدن متنفر بود، از همه بیش تر از مهشید خانم که همیشه آماده بود بگوید: «مهین خانم، ماشالا هزار ماشالا دخترت مثل پنجه آفتابه. کم کم داره می رسه، چشمم کف پاش.»